

# گرگان درنده

او دریشی سیاه، پیراهن شیرچایی کمرنگ و نکتایی گلدار به رنگ سیاه و سفید به تن داشت؛ به پاهایش بوت نوک تیز به رنگ نسواری دیده می شد؛ موهای سرش سیاه بود و چند تار در شقیقه هایش سفید شده بود؛ کلاه پیکدار را قسمی کج به سر گذاشته بود، که گوش چپش را ظاهر نمی ساخت؛ ریشش پراکنده ولی اصلاح شده بود؛ اندازه ریش او از دو سانتی متر دراز تر نبود. آن روز او خیلی عصبانی بود و در دفتر کارش قدم می زد. در دفتر دو سیت کوچ وچوکی، قالین های سرخ وطنی، یک میز کار طویل، قندیل ها در چت، پرده های مفشن در دو ارسی و تیلفون ها بالای میز تحریر دیده می شد. گرم کن برقی نصب دیوار فعال بود و هوای اتاق را معتدل ساخته بود. او همان طوری که قدم می زد، دندانها را به همدیگر می سایید؛ آخ و اوف کشیده از حنجره خود صدا های خشماگین را به آهسته گی بیرون می کشید. یکبار به طرف میزکارش رفت و گوشی تیلفون را برداشت. او نمره یی را زده و گوشی را به گوش برد. لحظه یی بعد با شنیدن صدا از آن طرف، کمی چاپلوسانه و مؤدبانه گفت:

– مه ( ... ) هستم... میخواهم کته رئیس صایب جمهور گپ بزنم.

شخص مذکور گفت:

– رئیس صاحب جمهور وقت ندارن... اونها امر خوده ابلاغ و مکتوب برطرفی شما ره امضاً کدن... امشب از رادیو و تلویزیون پخش میشه.

او با صدای لرزان و مؤدبانه گفت:

- مه پروای وزارتہ ندارم... صرف می خواهم، بدانم، که علت برطرفی مه چیس...؟  
چرا و به روی کدام دلیل مه برطرف شدیم...؟

شخص آن طرف لین تیلفون گفت:

- صایب...! خود میدانین، که به خاطر شکایت های مردم و اسناد که برضد شما به دست آمده، رئیس صاحب ای تصمیمه گرفتن. اسناد به اثبات میرسانه، که شما ده اختلاس، احتکار و رشوه آلوده میباشین و همچنان دست داشتن شما کته قاچاقچیان مواد مخدر به ثبوت رسیده... نظر به بزرگواری و بنا به مصلحت، شما ره به محاکمه معرفی نکرده و صرف به تبدیلی و برطرفی شما اقدام کدن.

طرف مقابل گوشی را گذاشت. وزیر بر طرف شده گوشی را با تیلفون به دیوار زد و گفت:

- فکر میکنه مه بند و واز وزیری هستم... مه ایقه دارایی دارم، که تا چند نسل مه کفایت میکنه... اگه بخوام ایقه طرفدارهای خارجی و داخلی دارم، که فرمان و امر خوده دو باره پس خات گرفت...!

وزیر مکثی نمود و با خود گفت:

- نی، نی. ده ای چوکی چی مانده... عیش و نوش ای چوکی ره زیاد کدم... پدر و پدرکلان هایم فکر نمیکدن، که از نسل شان کسی وزیر شوه... ولی مه شدم... چهار سال وزیر بودم... هر چه دلم خواست کدم... حالی دگه بس اس... دگه خوده مقید به وقت رسمی نمی سازم... کته ایقه جلسه و جلسه بازی بی فایده دیوانه شدیم.

او به طرف میز رفت و برای آخرین بار به چوکی نشست؛ از رَوک ها، بعضی کاغذ ها و اسند ها را بالای میز گذاشت؛ از یکی از روک ها سه بندل نوت های یکصد دالری را بیرون کشیده به جیب های راست و چپ بغلی جا به جا کرد. لحظه یی به هر طرف اتاق نظر انداخت و از پشت میز برخاسته و از دروازهٔ دفتر خارج شد. دو محافظ مسلح دردهن دروازه، با دیدن او از چوکی ها برخاسته و آمادهٔ رفتن شدند. او در دهلیز ایستاد و سکرتر را صدا زد و گفت:

- او بچه...! کجا مرگیت زده... زود کاغذ های سر میزه به موتر بیار.

سکرتر که یک جوان سی ساله<sup>۶</sup> دریشی پوش بود، از دفتر بیرون شد و گفت:

- به چشم وزیر صایب... اینه... اینه زود میارم.

یک محافظ مسلح پیش ودومی از عقب او در دهلیز به حرکت شدند. آنان از منزل دوم به صحن وزارت رسیدند. سه موتر لوکس آخرین مدل شیشه سیاه یکی عقب دیگر درمقابل او توقف نمودند. از دو موتراولی و سومی هفت مرد مسلح بیرون آمدند. سکرتر کاغذ ها را آورد. وزیر او را مخاطب ساخت و به صدای بلند گفت:

- مه از وزیری کدن خسته شدیم... چند دقه پیش به رئیس جمهور گفتم، که دگه کار کده نمیتانم... او قبول نمیکد... خو مه برش گفتم، که ای آخرین تصمیم مه اس. مه رفتم... حاجت رفتن خودت هم نیس... ورق ها ره به راننده بتی.

او بدون آنکه از سکرتر خداحافظی کند، به موتر نشست. موتر ها با سرعت از دروازه<sup>۷</sup> وزارت خارج و به طرف منزل او در حرکت شدند. موترها نیم ساعت بعد به صحن حویلی شخصی او داخل و مقابل تعمیر سه طبقه یی توقف کردند. نگهبانان دروازه، دروازه<sup>۸</sup> حویلی را دو باره بستند. راننده گان با داخل شدن وزیر به داخل تعمیر، موترها را به محل اصلی شان درکنج حویلی توقف داده و با محافظان به اتاق های خود در پهلوی دروازه<sup>۹</sup> ورودی حویلی رفتند.

وزیر برکنار شده، عصبانی و افسرده به نظر می رسید. سرخی رنگ صورتش زیاد تر شده بود. او مستقیم به اتاق نشیمن رفت و به کوچ نشست. کودکانش با دیدن او خوشی کرده و به آغوشش پناه بردند. خانمش از اتاق دیگر به داخل آمد و گفت:

- خیریت خو اس... امروز چرا زود آمدی...؟

زن به شوهر نزدیک شد؛ دست پسر نه ساله را گرفت و گفت:

- تو خو نام خدا کلان هستی... باباه تان مانده و ذله اس... او دخترا... زود... زود از بغل باباه تان پایین شوین. برین به اتاق دگه... ازینجه برین.

کودکان با قیل و قال کودکانه<sup>۶</sup> شان از اتاق خارج شدند. زن به شوهر نزدیک شد و پهلویش نشست؛ به صورت شوهر با دقت نگریست. شوهر به گپ آمد و گفت:

- زنکه...! میدانی، که کته رئیس جمهور جنگ کدم... گفتم دگه کار کده نمیتانم... وزارتہ ایلا دادم.

زن با وارخطایی گفت:

- وای...! چرا...؟ مردم چی میگن...! چوکی وزارتہ چطو ایلا کدی...؟ به خاطر ای چوکی چقه تا و بالا که ندویدی... پیش کی ها نبود، که نرفتی...! چی کسایی ره که واسطه نساختی...! مه به خوار خواندایم و به زنای قوم و خویش چی بگم.

وزیر عصبانی شد وبا قهر و غضب از جا برخاست. او رو به زنش نموده گفت:

- چی بگویی...؟ مره خو رئیس جمهور از کار نکشیده، که خجالت بکشی...! مه خودم کته او جنگ کدم و وظیفه ره ایلا کدم. شاید او ده رادیو اعلان کنه، که مره از وظیفه وزیری سبکدوش کده... حتماً تهمت ها به مه خات بست... اما گپ های رادیو ره نباید قبول کنین.

زن به گریه شد. وزیر اتاق را ترک و به اتاق خوابش رفت؛ کرتی خود را از تن بیرون کشید و به طرفی انداخت؛ نکتایی را از گردن دور ساخت؛ بوت ها را از پایش کشید و به کنجی گزلیک کرد. او درحالی که می غرید و به شخص نامعلومی دشنام می داد، به تخت خواب دراز کشید. گرچه گرم کن های برقی نصب دهلیز و اتاقها، هوا را معتدل و گرم نگهداشته بودند؛ ولی او از کنج تخت یک کمپل را گرفت. او تنش را با آن پوشانید و به چرت هایش غرق شد. او از یک پهلو به پهلوی دیگر می شد؛ چشمانش را می بست؛ تا خوابش ببرد؛ لیکن در روشنایی نزدیک ظهر خواب به چشمانش آمده نمی توانست. او درد را به دو طرف شقیقه ها و پیشانی خود حس می کرد. هر لحظه تنش داغ و داغ تر می شد. بالاخره چشمانش سنگین شدند و خواب به سراغش آمد. او بعد از کشیدن چند فازه به خواب سنگینی فرو رفت.



دشت، سپید از برف بود. هرطرف سپیدی بود. تپه های دور دست سپید معلوم می شدند. پستی و بلندی های دشت سپید بودند. دانه های برف از آسمان سرازیر شده و بر برفهای روی زمین می نشستند. دانه های برف از آسمان چون پنبه، سبکبال می آمدند. مرد دردشت روان بود؛ بالاپوش سیاه<sup>۱</sup> پشمی، کلاه، موزه و دستکش پوشیده بود؛ هر چند قدمی که پیش می رفت، به عقبش می دید؛ درعقب او جز پل های موزه هایش چیز دیگر دیده نمی شد؛ نمی دانست کجا می رود؛ توان، اراده<sup>۲</sup> نگهداشتن و ایستادن پاهایش را نداشت؛ با دیدن به اطرافش می ترسید؛ دشت سفید و پوشیده از برف، هراسناک و وهم انگیز به نظرش می آمد؛ دلش گواهی بد می داد؛ در دلش ترس جا گرفته و در تار و پودش یک احساس گنگ و وحشتناک رخنه کرده بود. او می اندیشید، که چرا از ساعت ها قبل در این دشت روان بوده و هنوز هم به پیش می رود. او به سمت نامعلومی روان بود؛ سمت های شرق و غرب را از سمت های شمال و جنوب تشخیص داده نمی توانست؛ ولی به پیش می رفت و به تپه ای که ساعتی قبل به مسافت دورتر دیده بود، نزدیک می شد. از تپه بالا رفت و به سمت دیگر تپه پایین شد. او باز هم دید، که به دور دست ها یک تپه<sup>۳</sup> دیگر است. او فهمید، که باید ساعت ها راه برود؛ تا به آن تپه برسد. مرد هراسناک به هر سمت می نگریست؛ با دیدن به عقب و پل های موزه ها، تنش می لرزید. در این وقت صدایی شنید؛ به هر سمت نظر انداخت؛ کسی را ندید. صدا را باز هم از نزدیکتر شنید. این بار صدا هایی را شنیده بود. مرد چرخي زد و به چهار سمت خود دید؛ اما کسی را دیده نتوانست. با شتاب به راهش ادامه داد. صدا ها زیادتیر و نزدیکتر می شدند. عرق از سر و صورت مرد جاری شده بود. دلش می خواست؛ تا بالاپوش و کلاهش را دور بیندازد. صدا ها را نزدیکتر به خود احساس کرد. او این بار صدا های عجیب و غریبی را شنید. صدای حیوانات را می شنید. صدای گرگان را تشخیص داد. او با ترس زیاد اطرافش را دید. یکبار سیاهی هایی را در چهار سمت نگریست،

که به طرف او نزدیک می شدند. مرد با دستها برفها را از شانه ها دور ساخته و با هر دو دست چشمانش را مالید. پشم های دستکش چشمانش را آزرده. مرد، دیوانه وار به چهار سمت دور خورده و به هر سو می دید؛ از هر طرف گرگان درنده به او نزدیک می شدند. خواست به طرفی بدود و فرار کند؛ ولی گرگان از چهار سمت، او را در محاصره خود گرفت و به او نزدیک می شدند. اضافه از پنجاه گرگ به صد متری او رسیده بودند. مرد به یکباره گی فریاد زد و با صدای بلند گفت:

- کمک...! کمک کنین...! مره نجات بتین...! گرگها مره میخورن... مره نجات بتین... کمک...! کمک کنین.

گرگان در بیست متری او توقف نمودند و حلقه را تنگتر ساختند. گرگان با دهن باز و دندان های تیز شان، زبان هایشان را از دهن بیرون و داخل کرده و با صدای ترسناک میغریه کردند. چشمان گرگان برق می زدند و هر لحظه آماده گی حمله را به مرد می گرفتند. مرد وحشت زده چرخ می زد. او با صدای لرزان و آهسته گفت:

- کمک...! مره کمک کنین...! گرگها مره میخورن... اینها رحم ندارن... گرگها مره میذرن... کمک...!

مرد با تعجب دید، که از قطار حلقوی گرگان، یک قلاده گرگ دو قدم پیش آمد و گفت:

- هان...! ما گرگها رحم نداریم؛ ولی تو خو انسان هستی. تو چرا رحم نداری...؟

مرد با صدای ضعیف و تضرع آمیز گفت:

- مه رحم دارم. مه ... مه ... رحم ... دا ... رم ... دارم ... رحم دارم.

گرگ غر زد و گفت:

-اگه رحم می داشتی... چرا به ای حالت می افتادی... تو باید سزای، ظلم و ستم خوده ببینی.

او از گپ زدن گرگ به تعجب افتاده بود. باورش نمی شد، که حیوان درنده یی چون گرگ، به مانند آدمیزاد گپ زده بتواند. او به مشکل لب به سخن گشود و ناباورانه گفت:

- تو... تو... چطو گپ... میزنی. حیوان چطو گپ زده میتانه...؟ شما از مه چی میخواهین... مره بانین، که بروم. مه زن و اولاد دارم...!  
گرگ پوزخند زده گفت:

- آدمهای محتاج که ده طول سی سال صاحب یک خانه گلی شده بودن و تو خانه شانه غضب کدی، آیا اونها زن و اولاد نداشتن...؟ اوجوان هایی که از دست تو معتاد و هیروهینی شدن، آیا زن و اولاد نداشتن...؟ او پیرمرد ها و پیر زن هایی که به خاطر یک امضای تو مجبور به فروش اموال خانه خود میشدن، آیا اولاد نداشتن...؟  
مرد به دو زانو به روی برفها خمید و به گرگ نگریست. گرگ دیگری با صدای وحشتناک غرید. گرگ دو قدم پیش آمد و گفت:

- تو وجدان بسیار ضعیف داشتی. با وجود که میدانستی نه علم و دانش داشتی و نه ظرفیت کاره، بازهم خوده با اسناد تحصیلی ساخته گی و به زور واسطه، وزیر ساختی. تو به جای خدمت به مردم، ده حق شان خیانت کدی و خون مردمه نوشیدی. تو هرگز به منفعت مردم فکر نکرده و صرف به فکر چور و چپاول به نفع خود شدی.  
گرگ دیگر غریده از قطار گرگان، به وزیر نزدیک شد و گفت:

- با آنکه یک وزیر بودی چرا همه امتیازات ره به خود و اولادت خواستی...؟ برق بیست و چهار ساعته، موترها، نوکرها و چاکرها داشتی؛ ولی یک روز به مردم خدمت نکردی... برعکس آبرو و عزت تعدادی از مردم به خاک یکسان ساختی و اونها ره بی عزت ساختی.

وزیر که از ترس می لرزید. به مشکل ایستاد و گفت:

- به مه رحم کنین... مه زن و اولاد دارم... اونها منتظرم میباشن... مه جزای اعمال خوده دیدیم... حالی می دانم، که جزای ظلم و ستم مره، زن و اولادم می کشن. زنم

تکلیف قلبی داره، بچه کلانم لکنت زبان داره ... یک دخترکم ده هر دست خود سه انگشت داره... پای راست دخترک کوچکم سه سانتی کوتاه تر از پای چپش اس.  
گرگ اولی گفت:

- ای همه نتیجه دعای بد مردم اس. هرچیزکه با تو و اولادت شده، از دعای بد مردم شده... توهم باید یک چیزی ببینی. ما تره می دَریم و قطعه قطعه ساخته می خوریم.  
وزیر فریاد زد و گفت:

- مه دگه چی ببینم...؟ درد و رنج بزرگتر از ای چی بوده میتانه... مه به حرص پول، مردمه رنجانیدم... حق مردمه خوردم... زمین و خانه مردمه غضب کدم؛ ولی ده خانه درد و رنج کشیدم... زن و اولادم هر کدامشان یک تکلیف مریضی دارن... ای درد، شب و روز مره رنج میته... غم های اونها مره خورد و خمیر می سازه. به مه رحم کنین...! مره نخورین.

چند گرگ به یک صدا گفتند:

- حمله شروع... هر کس باید یک توته از گوشت و استخوان بگیره. حمله...!  
گرگان به طرف او دویدند. او با چشمان هراسناک به نزدیک شدن گرگان می دید و فریاد می زد:

- نجات بتین...! مره کمک کنین...! گرگها مره می خورن... اینها مره می دَرَن....  
مره نجات بتین.

زن وزیر از چیغ و فریاد شوهر به اتاق خواب آمد و خود را به او رسانید. زن از شانه های شوهر گرفته، تکانش داد و با وارخطایی پرسید:

- چی شده...؟ چرا چیغ میزنی... حتماً خو ( خواب ) خراب دیدی... چند دفعه گفتمت، که تخته به پشت خو نشو.

چشمان وزیر از پلک زدن مانده بود. او رق رق به زنش می دید. زن از او پرسید:

- چی شدیت...؟ چرا ایطو به مه سیل می کنی...؟ گپ بزَن... چرا چپ هستی...؟

وزیر لبانش را شورانید؛ دندانهایش را به همدیگر سایید و گفت:

- گرگها... گرگها میان... شما پُت شوین... گرگها شماره هم می خورن... اونه... اونه گرگ آمد... اونه دگیش آمد... اوه... او خدایا...! چقه زیاد هستن.

زن از سخنان شوهر وارخطا شد. او را باز هم چند تکان داد و به جایش نشانید. به صورت شوهر با دستش چند بار ضربه زد و گفت:

- او مردکه به هوش بیا. تره چی شده...؟ اینجا گرگها نیستن... تاریکی شده. اینها روشنی گروپها هستن.

وزیر قاه قاه خندید و گفت:

- دروغ...! تو دروغ میگی؛ سیل کو، که گرگها چقه زیاد هستن؛ تو دگه کی هستی...؟ هرکس هستی، باش؛ مره محکم بگی؛ سرم کمپله پرتو؛ اگه نی مره می خورن.

زن وزیر از حالت شوهر پریشان شده، قلبش را درد گرفت. او دستش را به قلب برد و فشار داد. زن به مشکل از تخت برخاست و خود را به دهلیز رسانید. او با قدم های لرزان در حالی که با یک دست از دیوار گرفته بود و با دست دیگر قلبش را می فشرد، به آشپزخانه نزدیک شد. او با دیدن زنی که آشپزی می کرد و دیگ شب را می پذیرد، گفت:

- نه نه حسین...! نه نه حسین...! به داکتر تلفون کو. سر مه حمله آمده... به فکرم وزیر صایب دیوانه شده...! او... چتی... چتیات... می ... گه.

زن وزیر این را گفت و بیهوش به روی زمین دهلیز افتاد.

پایان